

نگذاریم ، اما چنین پیداست که این شهر دیدنی و تماشایی است و سرنوشت ما را بدینجا کشانیده ، اکنون تکلیف چیست ؟ » بهروز گفت : « باید فرمان پدر را اجرا کنیم و بازگردیم . » برادر میانگین گفت : « ما تا اینجا آمده ایم ، بد نیست تا دروازه برویم و از بیرون نگاهی بداخل شهر افکنیم و بازگردیم . » برادر بزرگتر گفت : « گمان نمیکنم این همان شهری باشد که پدر ما گفته . آن يك باید شهری خراب باشد و این شهر آبادان و زیباست ، بهتر است شهر را تماشا کنیم ، اگر همان نگارستان بود که پدر میگفت به دژ هوش ربا نیرویم و باز میگردیم . »

با هم گفتگو میکردند و راه میرفتند . باری وقتی بخود آمدند که بکنار شهر و برابر دروازه رسیده بودند . همینکه چشمشان بدروازه شهر افتاد و نقش و نگاری که در بالای دروازه بود دیدند ، انگشت بدهان ماندند ، بداخل شهر نگاهی کردند حیران شدند ، تفحص کردند ، و دانستند همان شهر نگارستان است که پدر میگفت . افروز گفت : « پدر ما که سفارش کرده بدین شهر نیرویم یا از کیفیت شهر خبر نداشته یا مارا کودک پنداشته ، من بداخل شهر میروم . » برادر میانه گفت : « من همراه تو میآیم . » سومین نیز بناچار متابعت آنان کرد . هر سه وارد شهر شدند . شهری زیبا و شگفت یافتند ، نقش و نگارهایی دیدند که عقل را حیران میکرد . برادران آن شهر را پسندیدند و تصمیم گرفتند چند روز در آنجا اقامت کنند . پس از یکی دو روز در خود احساس وجد و نشاطی کردند که سابقه نداشت .

روزی افروز بدو برادر دیگر گفت : « من در اندیشه ام که چرا پدر ما نمیخواست ما بدین شهر بیاییم ؟ ! » برادر میانه گفت : « شاید در روزگار پیشین این شهر خراب بود و پدر از وضع آن روز شهر خبر نداشته . » برادر کوچک گفت : « شاید او چیزی از بدیهای شهر میدانده که ما هنوز آنرا درک نکرده ایم . »

يك روز افروز گفت : « اینجا که جای بدی نیست ، باشد که دژ هوش ربا نیز از همین قبیل باشد . بهتر است بدانجا هم سری بزنیم . اگر شما نیاید من

خود میروم . « شهر روز گفت : « من تاپای دژ همراه تو میآیم . » بهروز نیز متابعت ایشان کرد .

برادران نشانی دژ را از کسان پرسیدند . هر يك از مردم نگارستان در پاسخ افسانه‌ای میگفت و آنان را از رفتن بدانجا بر حذر میداشت . مع هذا ، سه برادر بسوی دژ حرکت کردند . از دور دژی فراخ و محکم دیدند ، بالای تپه صعود کردند و از اسب پیاده شدند و اسبان را بدرخت بستند و خود را بزحمت بالای دیوار رسانیدند و از آنسو پپای دژ رسیدند . در دژ بسته بود و کسی آنجا نبود . ترس بر آنان غلبه کرد ، افروز گفت :

« حال که تا اینجا آمده‌ایم باید بداخل دژ رویم ، اگر شما می‌ترسید ، همینجا بمانید تا من بازگردم . » شهر روز و بهروز او را بر حذر داشتند ، ولی وی گفت : « من باید بروم ، همینجا منتظر من باشید ! » وی بانوك شمشیر از درز در ، زره را کشید و در را باز کرد و داخل شد .

شهر روز و بهروز با اضطراب و نگرانی چشم براه افروز بودند ، چون دوسه ساعت گذشت و او نیامد ، شهر روز برادر کوچک گفت : « بگمانم اتفاقی برای افروز افتاده است ، تو اینجا باش تا من داخل شوم . اگر باهم باز گشتیم چه بهتر ، و الا تو داخل شو و از همینجا نزد پدر بازگرد و ماجری را حکایت کن . » شهر روز هم داخل شد و از او هم خبری نرسید .

بهروز میخواست بدستور او عمل کند و باز گردد ، ولی دلش گواهی نداد که برادران را رها سازد ، او نیز داخل دژ شد . بنایی عظیم دید . همه ایوانها و اطاقها پر نقش و نگار بود . سرگرم تماشا بود که بیاد برادران افتاد و بسراغ آنان رفت . از ایوانی بایوانی و از اطاقی باطاقی میرفت تا بتالاری بزرگ رسید . برادران را دید که در برابر تصویری انگشت تحیر بدهان مانده‌اند ، نزدیک شد ، دید صورتی بس زیباست . او نیز دل از دست داد ، تا شب آنجا ماندند . شب را نیز در قلعه گذرانیدند ، و چون سپیده دمید باردیگر بدیدن تصویر رفتند . بهروز بدقت در آن پرده نگریست ، سطری بخط چینی دید ، درست دقت کرد ، دید نوشته‌اند : « می‌گوی ، دختر خاقان چین » مفهوم آن جمله را برای برادران

ترجمه کرد و گفت : « اینک که صاحب تصویر خود در کشور چین است ، چرا ما باید مبهوت تصویر او بمانیم ؟ »

افروز گفت : « راست میگوی ، من دلدادۀ صاحب این صورتم و بر آنم که خود را با ستانه او برسانم . شما باز گردید و سرگذشت مرا برای پدر بگویید . »
برادران که خود نیز عاشق آن دختر شده بودند او را همراهی کردند و راه پایتخت چین پیش گرفتند و پس از زحمت بسیار بدانجا رسیدند و در کاروانسرای منزل کردند .

روز دیگر افروز بدربار خاقان رفت و از پیشکار اجازه بار خواست . خاقان کستر کسی را بحضور می پذیرفت ، به پیشکار گفت : « تفحص کن که آیا وی براستی فرزند شاه است ؟ آیا پیغامی آورده یا قهر کرده و بدینجا پناه آورده است ؟ » پیشکار چون از او تحقیق کرد ، وی گفت : « هیچیک از اینها نیست ، من خواستم بچین بیایم و خاقان را ببینم و خواهشی نیز دارم که جز بخود او بدیگری نخواهم گفت . » عاقبت خاقان او را بار داد .

افروز در حضرت خاقان مراتب احترام بجای آورد ، و هدایایی که همراه داشت تقدیم نمود و با چرب زبانی دل او را نرم کرد . خاقان وی را مورد لطف قرارداد و فرمود تا او را در کاخی فرود آورند و غلامان و کنیزکان در خدمت او بگمارند .

افروز از برادران خود نامی نبرد ، و در صدد تفحص احوال « می کوی » برآمد . کنیزی که از حال او باخبر بود گفت : « این دختر در کشور پهناور چین در زیبایی و عقل و دانش بیمانند است ، و مایل است که شوهر خویش را خود انتخاب کند . بسیاری از شاهزادگان چینی تاکنون بخواستگاری آمده اند ولی او نپذیرفته و حتی پسر پادشاه هند را هم نپسندیده است . »

شهر روز و بهروز پس از چند روز که از برادر خود خبری نیافتند نگران شدند و نزد پیشکار دربار رفتند و از او خبر باز جستند . پیشکار داستان را شرح داد . برادران از او درخواست کردند که آنان را نزد افروز راهنمایی کند ، وی پرسید : « با او قرابتی دارید ؟ » گفتند : « آری ، او برادر بزرگ ماست . »

پیشکار آنان را نزد افروز برد ، ولی افروز از ملاقات ایشان خشنود نگردید ، برادران باز گشتند . و پیشکار داستان برادران را بعرض خاقان رسانید . خاقان از این کار افروز ناراضی گردید ، و از حرمت او بکاست .

کاسه صبر افروز لبریز شد ، روزی اجازه خواست و نزد خاقان رفت ، مراسم ادب بجای آورد ، و اجازه سخن گفتن خواست . خاقان گفت : « چرا نخستین روزی که اینجا آمدی نگفتی دو برادر دیگر داری ، تا آنان را هم احضار کنم و دستور پذیرایی دهم ؟ آنان برای همراهی با تو همه گونه رنج را تحمل کردند و تو بهنگام فراغ و راحت ایشانرا رها کردی ، من اینکار ترا نمی پسندم . »

افروز علت عدم التفات خاقان را دریافت . سپس خاقان گفت : « خواهش خود را بگو ، هر چه می خواهی ، از رتبه و مقام و مال و منال بتو خواهم داد . » افروز گفت : « من چیزی می خواهم که بالاتر از اینهاست ، و آن این است که مرا بغلامی آستان خود بپذیری . »

خاقان رو به پیشکار کرد و گفت : « گویا « می کوی » را می خواهد . داستان او را برای افروز بازگو و ویرا نزد می کوی ببر تا سؤالاتی که دارد از او پیرسد ، اگر توانست پاسخ دهد دنیا بکام اوست و گرنه کاری نمیتوان کرد . » افروز تعظیم کرد و بیرون آمد . روز بعد تاج زمردنگار بر سر گذاشت و جامه زر بفت بتن کرد و شمشیر جواهر نشان بکمر بست و روانه خانه می کوی شد . دید سرایی آرام و ساده است ، و یک دربان بیش ندارد ، وارد اطاقی که دختر در آن بود شد ، تا چشمش بدو افتاد بر زمین افتاد و بیهوش شد . او را بهوش آوردند ، چون دیده باز کرد دختر را صد بار زیباتر از تصویری که در دژ هوش ربا دیده بود ، یافت . دختر با مهربانی از او احوال پرسید ، و چون دید درست نمیتواند سخن بگوید بیرون رفت و بکنیز خویش - که او را خواهر میخواند - سپرد تا از شاهزاده پذیرایی کند و پیغام داد که شاهزاده فردا بیاید . چند روزی پایی این کار تکرار شد ، تا بتدریج شاهزاده توانست خوشتن داری کند . روزی می کوی از او پرسید : « بامن چه کار دارید ؟ » افروز با شرمساری

شرح حال خویش و منع پدر از رفتن بنگارستان و دژ هوش ربا و رفتار خلاف خود با برادران و عاشق شدن خویش را بازگفت و در پایان از او درخواست ازدواج کرد .

دختر گفت : « ای شاهزاده ! من یگانه دختر خاقان چینم ، چون بسن دوازده رسیدم پادشاهان و شاهزادگان بخواستگاری من میآمدند ، پدرم نیز میخواست مرا بیادشاهی پرزر و زور بدهد ، ولی مادرم میگفت : « هنوز وقت شوهرش نرسیده » . پنج سال پیش مادرم مریض شد و چون فهمید که عمرش پایان رسیده بسن گفت : « دخترم ! من ازین جهان میروم ، سخنی ندارم که بتوبگویم جز آنکه فریب جاه و جلال را مخور ، اگر بخواهی ازدواج کنی بر دی دانا شوهر کن ، هر چند از حیث مقام و ثروت دون دیگران باشد ، و مرد نادان رامپذیر . من هر چند ملکه ام ، در میان این همه تجمل مانند بلبل هستم که درون قفسی طلایی و جواهر نشان محبوس باشد . هرگز طرفی از زندگی بر نبسته ام . » مادرم مرد و من شب و روز گریه میکردم . پدرم سبب گریه مرا پرسید ، گفتم : « مادرم برسرم نیست و من میترسم که میان این خواستگاران مرا بکسی که خود انتخاب کنی بدهی . » گفت : « مگر نمیخواهی شوهر کنی ؟ » گفتم : « میخواهم ، اما نمیخواهم بانادان بسر برم . » پدر نخست درهم رفت ولی از بسیاری گریه من نرم گردید و گفت : « مطمئن باش ، هر کس را که خود انتخاب کنی مختار من خواهد بود . »

سپس خاقان برای اینکه دانایانی که دارایی ندارند مرا بدست نیاورند ، دستور داد هفت شهر و هفت قلعه در داخل و خارج دیوار چین ساختند و صورت مرا در آنها نگاشت ، بدین امید که از میان خواستگاران که بسوی من میآیند یکی پیدا شود که دانایی و دارایی را توأم داشته باشد . سالی چند تن بسراغ من میآیند و من از آنان پرسشهایی میکنم ، چون نمیتوانند پاسخ دهند ، بدیشان جواب رد میدهم . اکنون نوبت تست است . اگر پاسخ درست بدهی ترا بهمسری میپذیرم والا توهم باید راه دیگران پیش گیری . » افروز پذیرفت .

دختر سؤالاتی کرد و افروز جوابهای نادرست داد . دختر گفت : « باختی ، از همین راهی که آمدی باز گرد ! »

افروز از خاقان درین کار مدد خواست ، ولی خاقان نپذیرفت . افروز ناامید شد و بسبب ناامیدی درگذشت . شهروز را نزد برادر آوردند ، وی گریه وزاری بسیار کرد و برادر را بخاک سپرد . چند روز گذشت ، غم برادر را فراموش کرد و هوس دیدار می‌کوی بر سرش افتاد . وی نیز از هسان راه رفت که افروز رفته بود . او نیز جان سپرد . خادمان خاقان بهروز را بر جنازه او حاضر آوردند . بهروز او را بخاک سپرد .

آنگاه بهروز مردد ماند که بخاوران نزد پدر باز گردد یا در هسانجا بماند و بسراغ دختر رود . عاقبت طریق دوم برگزید . نزد پیشکار آمد و درخواست دیدار دختر کرد . دختر اجازت داد . بهروز بسرای دختر رفت و چون او را دید ، از زیبایی وی متحیر شد ولی خویشتن‌داری نمود و مراسم ادب بجای آورد و خود را معرفی کرد و تقاضای خویش باز گفت . دختر از سر گذشت او پرسید و او نیز بکمال شرح داد . می‌کوی سؤالاتی خود را طرح کرد و بهروز پاسخ داد (۷) .

۷- گویند وقتی دختران خاقان سؤالات خود را پرسید ، بهروز چهل روز مهلت خواست ، او نیز موافقت کرد . بهروز سراغ سیمرغ حکیم را گرفت . همه گفتند : « سیمرغ در کوه قاف است . » باچار با کفش و عمامای آهنین راه کوه قاف در پیش گرفت و شب و روز راه طی کرد . در آن اثنا بکاشمر رسید . در دره کاشمر زیر درخت سرو معروف* ، خواست رفع خستگی کند ، همینکه سرزمین گذاشت از آوای پرندگان از خواب پرید ، دید از یکی از شاخدها که لانه بچگان سیمرغ بود ، ازدهایی بالامیرود و قصد دارد آنها را ببلعد . بهروز دلش بحال آنها سوخت و شمشیر کشید و شکم ازدها را بدرید و آسوده زیر درخت خوابید . چون سیمرغ بازگشت ، بهروز را در زیر درخت خوابیده دید ، پنداشت که دشمن است ، سنگی برداشت تا بر فرقهش بکوبد ، بچگان وی فریاد بر آوردند و او را بازداشتند و داستان باز گفتند . سیمرغ خشنود شد و همانجا بماند تا بهروز بیدار شد . سیمرغ از او پرسید :

« بیاداش این کار نیک ، از من چه می‌خواهی ؟ » گفت : « اگر میتوانی مرا برگیر و بکوه قاف ببر تا سیمرغ حکیم* را بینم و سؤالاتی از او بپرسم . » سیمرغ پذیرفت و او را به قاف برد . بهروز نیز جواب سؤالات را از سیمرغ حکیم باز پرسید و بار دیگر سوار سیمرغ شد و بچین برگشت ، و چون مهلت سرآمده بود ، مستقیماً نزد می‌کوی رفت .

* - ر ك . مزدیسنا و تاثیر آن در ادبیات پارسی بقلم نگارنده . تهران ۱۳۲۶ ص ۳۳۹ - ۳۴۲ .

** - برای اطلاع از مرغی که بنام « سیمرغ » معروف است و حکیمی که او نیز « سیمرغ » نام

داشت ، ر ك . برهان قاطع مصحح نگارنده : سیمرغ ، و مقاله « سیمرغ » بقلم نگارنده در مجله ایران لیگ چاپ بمبئی ج ۱۸ شماره ۱ و ۲ .

این سؤالها و جوابها بین ایشان ردوبدل شد :

- آن چیست که هیچ گیاه و جنبنده و آدمیزاد بی آن زنده نیست . اندکش مایه زندگی و بسیارش مایه مرگ است ؟
- آب .

- آن چیست که هر قدر میرود بجایی نمیرسد ؟
- باد .

- آن چیست که هر کسی از او زیاد میشود و خود کم نمیگردد ؟
- خاک .

- آن چیست که هر زیادی از او کم میشود و خود نیز از بین میرود ؟
- آتش .

- کدام شهر است که از چهار چیز روی دو ستون ساخته شده : يك فرمانفرما دارد با دو دیده بان ، در محله بالا هفت در دارد با يك پاسبان ، دو خبر آور و دو نگهبان ؟

- آدمیزاد است که از آب و باد و خاک و آتش سرشته شده و روی دو ستون پا قائم است . جان فرمانفرمای اوست . دیده بانها ، دو چشم اویند . در محله بالا - که سر باشد - هفت در دارد - که سوراخهای چشم و گوش و بینی و دهان باشد - . پاسبان عقل است که انسان را از بدیها حفظ میکند . خبر آوران دو گوش اویند و نگهبانان دو دست وی ، که از بدن نگهداری کنند .

- کدام دوست بی زبان و بی ریاست ، که خوبی و بدی را برابر چشم آدم میگوید ؟
- آینه .

ازین قبیل چند سؤال دیگر کرد و بهروز همه را درست جواب گفت . دختر گفت : « آفرین ، اینهارا صحیح پاسخ گفتمی ، دو آزمایش دیگر برای فردا و پس فردا مانده است . باز گرد و فردا بیا ! »

بهر روز روز بعد بسرای می کوی رفت ، دید : دختر روی تخت نشسته ، اما سخن نمیگوید . کنیزی که نزد او بود گفت : « ای شاهزاده ! آزمایش امروز

این است که می‌گوی زبان خود بسته و تاستاره در آسمان پدید نیاید سخن نخواهد گفت . اگر هنری داری باید کاری کنی که می‌گوی بسیل خود سخن بگوید ولو يك كلسه باشد . »

بهر روز چیزی نگفت . اندکی گذشت روی بکنیز کرد و گفت : « ای کنیز ! با توام ، برای تو می‌گویم و از تو می‌پرسم . این داستان را بشنو و درست داوری کن ! »

روزی سه دوست ، یکی درودگر ، دیگری درزی و سومی درویش ، با هم براه افتادند تا سیاحت کنند .

روزی بدره هولناکی رسیدند ، چون خسته بودند همانجا اقامت کردند . پس از صرف شام ، درویش گفت : « دوستان ! من از شما بیشتر دنیا را گشته‌ام و تجربه یافته‌ام ، اینجا دزدگاه است ، ما باید بنوبه پاس دهیم . شب را سه بهره کنیم ، در هر بهره یکی بیدار باشد و پاس دهد . » دو تن دیگر پذیرفتند . قرار شد نخست درودگر پاس دهد و سپس درزی و آنگاه درویش . درودگر پاس مشغول شد و دو تن دیگر بخواب رفتند . درودگر پس از اندکی احساس کرد که نزدیک است او را خواب در براید . برای مشغولیت ، ابزار خویش از خرچین بدر آورد و از درخت شاخه‌ای برید و از چوب مجسمه دختری ساخت . چون پاس او سر آمد ، درزی را بیدار کرد و خود بخواب رفت . درزی هم برای رفع خواب چاره‌ای میاندیشید که ناگهان متوجه هنر درودگر شد . او نیز از خرچین ابزار خویش بدر آورد و يك دست جامه برای مجسمه بدوخت ، و چون پاس او پایان رسید درویش را بیدار کرد و خود بخواب رفت . درویش چون هنر یاران بدید با خود گفت : « بهتر است که من بدین پیکر جان بخشم . » دعا کرد و خدا بدو جان بخشید . سپس درویش او را ادب آموخت . هنگامی که آفتاب سر زد دو تن دیگر نیز از خواب بیدار شدند ، دختری جاندار و زیبا و با ادب دیدند . درودگر و درزی باهم بر سر تصاحب دختر مرافعه کردند . هر يك میگفت : « دختر از آن من است » اما درویش چیزی نسیگفت .

اکنون ای کنیزك ! از تو می‌پرسم . آن درویش منم ، بگو بینم تو چه

میگویی ، دختر از آن کیست ؟» کنیزك باشتاب گفت : «از آن درودۀ
که نخست بفکر افتاد و از چوب پیکر دختر بتراشید»

هنوز سخن او پایان نرسیده بود که «می گوی» بانگ زد : «سه
مگوی ! دختر از آن درویش است که او را جان داد و ادب آموخت .
بهروز گفت : «درست میگوی ، وقتی که آن سه تن هم نزد داو
رفتند ، وی گفت دختر بدرویش میرسد .»

این سخن بگفت و برخاست . دختر گفت : «بازی را بردی و
آوردی ، فردا آخرین آزمایش است .»

بهروز فردا بسرای دختر شتافت ، دختر را دید که جامه ای ساده
زرزیوری ندارد و آرایش هم نکرده است . همینکه چشم دختر به
افتاد ، گفت :

«ای جوان ! تو با این یال و برز و قد و بالا میتوانی دخترهایی
از من بگیری ، در همین باغ دختریست که صدبار از من زیباتر است
و از پنجره او را بنگر !»

بهروز بسوی پنجره ننگریست و گفت : «اگر هم دختری هزار
از تو باشد باز من ترا خواهانم . دل کبوتر نیست که هر روز بر سر بامی !
همینکه بهروز این سخن بگفت ، دختر خاقان بی پروا دست در
انداخت و گفت : «بدان و آگاه باش که هیچ دختری در باغ نیست
سخن را برای آزمایش تو گفتم .»

خبر بخاقان بردند که دختر بهروز را بهسری پذیرفت . خاقان ه
داد ، می گوی را بعقد ازدواج بهروز در آوردند و هفت شبانه روز
آذین بستند .

خاقان چون پسر نداشت ، بهروز را جانشین خویش کرد ، و چو
خاوران هم فرزندی جز او نداشت بهروز جانشین پدر شد . چهل ر
عروسی بهروز و می گوی خاوران شدند ، بشهر نگارستان و دژ

رسیدند ، دیوار را خراب و نقش و نگارها را محو کردند و از آنجا بخاوران رفتند و مهر و محبت و داد را پیشه خود ساختند .

هدفهای اخلاقی و عرفانی

مولانا در طی بیان داستان جای جای نتایج میگیرد و هدفهای اخلاقی

و فلسفی و عرفانی خود را ذکر میکند ، و ما اهم آنها را در ذیل نقل میکنیم :

۱ - منع کسان از چیزی بیشتر موجب تهییج آنان گردد :

گر نسی گفت این سخن را آن پدر
خود بدان قلعه نسی شد خیلشان
کان نبذ معروف ، بس مهجور بود
چون بکرد آن منع ، دلشان زان مقال
رغبتی زین منع در دلشان برست
کیست کز ممنوع گردد مستمع

ور نسی فرمود زان قلعه حذر ،
خود نسی افتاد آن سو میلشان ،
از قلاع و از مناهج دور بود .
در هوس افتاد و در کوی خیال .
که بیاید سر آنرا باز جست .
چونك الانسان حریص ما منع .

۲ - قلعه پنج در بسوی دریا و پنج در بسوی خشکی داشت ، تعبیر آن :

پنج از آن چون حس بسوی رنگ و بو
پنج از آن چون حس باطن رازجو .

۳ - نقوش و صور نباید سد راه (سالک) گردد :

زان هزاران صورت و نقش و نگار
زین قدحهای صور کم باش مست
از قدحهای صور بگذر مایست
سوی باده بخش بگشا پهن فم

می شدند از سو بسو خوش بی قرار .
تا نگریدی بت تراش و بت پرست .
باده در جامت لیک از جام نیست .
چون رسد باده ، نیاید جام کم .

۴ - پیران جهان دیده و عاقلان از آغاز انجام را می بینند :

عشق صورت در دل شهزادگان
اشك میبارید هر يك همچو میغ
ما کنون دیدیم شه ز آغاز دید
انبیا را حق بسیار است از ان
آنچه در آینه می بیند جوان

چون خلش میکرد مانند سنان ،
دست می خایید و میگفت : «ای دریغ !
چندان سو گند داد آن بی ندید ! »
که خبر کردند از پایانمان . . .
پیر اندر خشت بیند پیش از ان (۸) .

۵ - هر که پند نشنود بسهله که افتد :

ز امر شاه خویش بیرون آمدیم
سهل دانستیم قول شاه را
نک در افتادیم در خندق همه
با عنایات پدر یاغی شدیم ،
وان عنایت‌های بی اشباه را ،
کشته و خسته بلا بی ملحه .

۶ - اعتماد بعقل و تدبیر خویشتن کافی نیست :

تکیه بر عقل خود و فرهنگ خویش
بی مرض دیدیم خویش و بی زرق
علت پنهان کنون شد آشکار
این سزای آنک تخم جهل کاشت
اعتسادی کرد بر تدبیر خویش
نیم ذره زان عنایت به بود
ترك مکر خویشتن گیر ، ای امیر !
بودمان تا این بلا آمد به پیش .
آنچنانک خویش را بیسار دق .
بعد از آنک بندگشتیم و شکار . . .
وان نصیحت را کساد و سهل داشت ،
که برم من کار خود با عقل پیش .
که ز تدبیر خرد سیصد رصد .
پا بکش پیش عنایت خوش بمیر !

۷ - غم عشق شیرین است و عاشق همواره زیادت آن طلبد :

حاصل آن شه نیک او را (۹) می نواخت
آن گداز عاشقان باشد نمو
جمله رنجوران ، دوا دارند امید
خوشر از این سم ندیدم شربتی
زین گنه بهتر نباشد طاعتی
او از آن خورشید چون مه می گداخت .
همچو مه اندر گدازش تازه رو .
نالده این رنجور ، کم افزون کنید .
زین مرض خوشتر نباشد صحبتی .
سالها نسبت بدین دم ساعتی .

۸ - لطف و نوازش راهبر هر چند مایه گدازش تن گردد حقایق را در دل

سالک اشراق کند :

شه نوازیدش که هستی یادگار
از نواز شاه آن زار حنیذ
در دل خود دید عالی غلغله
عرصه و دیوار و کوه سنگ بافت
کرد او را هم بدین پرسش شکار .
در تن خود غیر جان ، جانی ندید .
که نیابد صوفی آن در صد چله .
پیش او چون نار خندان می شکافت .

- ۹ - چونکه روح از قیود جسم وارسته شود ، چشم باطنش گشوده گردد :
 روح زیبا چونک وارست از جسد
 صد هزاران غیب پیشش (۱۰) شد پدید
 آنچ او اندر کتب بر خوانده بود
 چشم را در صورت آن برگشود .
 یافت او کحل عزیزى در بصر .
 ۱۰ - عجب و خود پرستی و منی از آفات بزرگ است :

شاهزاده میانگین ،

- اندرون خویش استغنا بدید
 که نه من هم شاه و هم شه زاده ام
 چون مرا راهی برآمد با لسع
 آب در جوی منست و وقت ناز
 سرچرا بندم ، چو درد سر نماند
 چون شکر لب گشته ام ، عارض قمر
 زین منی چون نفس زایدن گرفت
 درد غیرت آمد اندر شه پدید
 گشت طغیانى ز استغنا پدید .
 چون عنان خود بدین شه داده ام ؟
 من چرا باشم غبارى را تبسع ؟
 ناز غیر از چه کشم من بی نیاز ؟
 وقت روى زرد و چشم تر نماند ؟
 باز باید کرد دکان دگر .
 صد هزاران ژاژ خاییدن گرفت . . .
 عکس درد شاه اندر وی رسید . . .

- ۱۱ - چون پرده از پیش چشم شخص بردارند و او باطن خود را - چنانکه
 هست - ببیند ، آنگاه خواهد دانست که چه پلیدیها و زشتیها که در نهاد دارد :
 درد غیرت آمد اندر شه پدید
 مرغ دولت در عتابش بر تپید
 چون درون خود بدید آن خوش پسر
 آن وظیفه لطف و نعمت کم شده
 بسا خود آمد او ز مستی عقار
 خورده گندم ، حله زو بیرون شده
 عکس درد شاه اندر وی رسید .
 پرده آن گوشه گشته بر درید .
 از سیه کاری خود گرد و اثر ،
 خانه شادی او پر غم شده ،
 زان گنه گشته سرش خانه خمار ،
 خلد بر وی بادیه و هامون شده ! . . .

طایفه شیخیه

مقدمه

نگارش تاریخ يك سلسله مذهبی و مؤسس و رؤساء آن که معتقد و منتقد زنده دارند و غالباً از افراط و تفریط هم برکنار نیستند کار سختی است . و اشکالش در این است که اگر نویسنده حق و اعتدال را ملحوظ دارد مطالبش مورد قبول طرفین واقع نخواهد شد . زیرا که محب غال و عدو ضال هر دو پای بند حقیقت و اعتدال نبوده و نخواهند بود . از این رو با هم زبان بانتقاد و ایراد بلکه ناسزاگوئی نسبت به نویسنده حقیقت نگار باز می کنند .

ما را چنین گرفتاری و اشکالی در سه چهار سال پیش پیش آمد که چندی هدف سهام بی انصافی عده از طرفین بودیم و آن موقعی بود که تاریخ جنگ شیخی و بالاسری (بالاسری در کرمان و بعض شهرهای دیگر بمخالفتان شیخیه گفته می شود و وجه تسمیه آن بعداً نگاشته خواهد شد) را در کرمان و توابع آن در ۱۳۲۳ هجری قمری مینگاشتم و آن تاریخ در مدت یکسال در شماره های منظم اتحاد ملی منطبعة تهران طبع و نشر شده است .

چون سرموئی از حق و حقیقت و اعتدال منحرف نشدیم . پیوسته نامه‌های اعتراض آمیز چندی را از ولایات خاصه کرمان و تبریز دریافت می‌داشتیم که افراطی‌ها و تفریطی‌های بی‌خبر طرفین ما را سخت سرزنش و نکوهش میکردند و شاید از ناسزاگوئی هم باک و مضایقه نداشتند و گاهی در میان مراسله‌ها بعضی نامه‌ها از دختران و بانوان دیده می‌شد. که بکلی از موضوع معتقدات دودسته بی‌اطلاع بودند . مثل اینکه فقط مایل شده بودند که در آن امر دخالت کنند و نامه نوشته باشند .

و چون غالب آن نویسندگان نامه‌هایی توانستند در صحت مطالب ما تردید کنند مینوشتند که شما چرا اینها را مینویسید و تاریخ جنگهایی را که از خاطرها غالباً محو شده باز بیاد می‌آورید و اینگونه نامه‌ها بیشتر از ناحیه افراطی‌ها بود باین معنی که یا عوام شیخیه مینگاشتند و یا عوام مخالفین ایشان که هر دو طبقه در حسایت عامیانه از طریقه خویش و عصیبت نسبت بر رؤساء خود زیاده روی یا حکمیت بی‌مورد میکردند . مثل اینکه میخواستند بسا تحمیل کنند که شرط محبت پیش ما اینست که نویسنده پاروی حقایق بگذارد یا اوراق تاریخ را پایمال کند و یا بآب نیستی بشوید .

در آخر چون بی‌اندازه اینگونه نامه‌ها بسا رسید و اعتراضات شفاهی بعضی افراد از طرفین نیز در تهران ضمیمه آن شد ، نگارنده بیاسخ با کمال اختصار گفت : « اینک یقین بحقگوئی و حقیقت‌نگاری خود کردیم زیرا که بفرمایش حضرت امیر المؤمنین علی صلوات الله علیه که هر دو دسته دم از ولا و پیروی او می‌زنید که فرموده کسی که برای حق روی نماید پیش جهان خلق هلاک میشود و ما خود را مصداق این گفتار مینگیریم . » و جز این پاسخی به معترضین ندادیم .

با این تجربه حال باید وارد مرحله سخت‌تر شویم که شرح تاریخ اصلی شیخیه و رؤساء مهم آن و تاریخ مؤسس آن سلسله و شرح معتقدات وی و اصول و فروع و انشعابات آن طایفه و علل و موجبات سیاسی که در کار بوده و امثال این موضوعات (همه این موضوعات را مفصلاً اولیاء مجله مردم‌شناسی از ما خواسته‌اند تا مورد استفاده خوانندگان خارجی آن واقع گردد .)

در اینجا ما یک دلخوشی داریم که سروکارمان با خوانندگان مجله مردم شناسی است که این تاریخ در آن درج میشود که خوشبختانه همه خواصند و اهل مطالعه و منطق و آشنا بکتب . و از عوام هم که اندیشه و هراسی نداشته و نداریم .
 و چون سروکارمان با اهل حل و عقد است و وظیفه خود را هم سنگین تر می بینیم که با احتیاط بیشتری قلم را برداریم و اینهم باعجله اولیاء مجله نامبرده درست نمی آید . از اینرو از ناچاری قایل به مقدمه شدیم که این شماره خالی از موضوع نباشد و ضمناً خوانندگان از روش ما که در نظر داریم مستحضر گردند تا بعداً وارد اصل موضوع گردیم و در همین مقدمه مینگاریم که بدیهی است اصل موضوع از تاریخ مؤسس و موجد سلسله شیخیه مرحوم شیخ احمد بن شیخ زین الدین احسانی (۱) و معتقدات و خصوصیات وی میبایستی شروع شود که مشکلترین موضوعات بوده و هست . و این اشکال مربوط بزمان و سال و ولادت و دوران تحصیل و ریاضت و سکونت شیخ مزبور در بلاد مختلف و سفرهای وی و مؤلفات و مصنفات و حالات گوناگون آنسرد نبوده و نیست .

زیرا که باندازه اسناد از زمان شیخ تا کنون راجع بوی در دست است که انسانرا بی نیاز میکند و نقطه تاریک و مجهولی تقریباً باقی نسیگذارد و علاوه در جریان زندگانی یک فرد با عنوان و تاریخ و ولادت و وضع و حال و مسافرتها تا وفات و مدت عمر و امثال این غالباً قول اولاد و اخلاف و بازماندگان او بهترین سند است که اهل بیتند و عرب گفته است اهل البیت ادری بسا فی البیت اهل خانه بهتر میدانند که چه در خانه است و برای آن قسمتها که اشاره شد رساله (۲) مختصر شیخ عبدالله پسر مرحوم شیخ احمد که عالم و فاضل بوده سند خوبی است نهایت از نظر تاریخی یک نقص دارد که دقیقاً متعرض تاریخ ماه و سال حوادث و سفرهای

۱ - در گذشته یکی از اعتراضات بعض افراد از هر دو دسته بر ما این بود که چرا اسامی بزرگان و رؤساء دو سلسله را خیلی محترمانه یعنی با ذکر القاب ذکر نمیکرده ایم در صورتیکه روش مسا در تاریخ نگاری همان بوده و خواهد بود .

۲ - اصل آن عربی است که آنرا مرحوم محمد طاهر خان ششمین پسر مرحوم حاج محمد کریمخان کرمانی معروف نقل پیارسی کرده و مترجم مردی فاضل و ادیب و خوش زبان و بیان و خوش خط بود که در سال ۱۳۳۱ قمری در کرمان درگذشت - و آن ترجمه در سال ۱۳۰۹ هجری قمری در بمبئی بچاپ رسیده است .



شبه مرحوم شیخ احمد احسانی - که عده از رؤساء مهم شیخیه آنرا معتبرتر از عکسهای دیگر میدانستند

پدر خود نشده - بهر حال اشکال در آن قستهائی که نگاشته شد نیست و کتب و تواریخ متعدد موجود است . ولی اشکال اصلی حکیت واقعی درباره کسی است که وجودش یکصد و شصت و هفتاد سال است منشأ یک انقلاب فکری و حوادث شگفت شده .

روی معتقدات وی بیش از هزار کتاب و رساله بزرگ و کوچک (در اثبات و نفی) نوشته شده و انواع جدلها در رد و قبول و اقامه دلیل برای اثبات یا نفی و ابطال آن معتقدات و بیانات و مطالب جانشینان او در میان خواص و عوام از ترک زبانان و پارسی گویان و اعراب عراق عرب و بعضی شیعیان هند پیش آمد کرده . و در نتیجه آن مباحث مدعیان برخاسته اند و دست بطاقهای بلند زده اند و پای خود را از حد بشریت بادعا بالاتر گذارده اند . (۳)

آری حکیت درباره شیخ مؤسس سلسله شیخیه مشکل است که یکی او را مظهر اسم آسمانی پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله سلم و شیعه کامل و نظیر سلسله و دیگری او را ضال و مضل معرفی در مقام عناد منکر علم و اطلاع او هم شده و این گویا سیرت جاریه مشرق زمین بلکه اکثر نواحی روی زمین است که درباره اشخاص مهم و صاحب عنوان مردم در دو ناحیه متضاد افراط و تفریط سیر میکنند و کسیر پیرامون اعتدال میگردند و این امر از قدیم رواج داشته و در قرن گذشته بعد کمال رسید و هنوز هم بقایای آن مشهود و باقی است . برای مثال کافی است که تاریخ فیلسوف بزرگ ابو علی سینا را در نظر آورید که مثلاً داناترین شاگردانش بدو اصرار داشت که ادعای نبوت کند و او را هر تبه پیغمبری بزرگ میدانست و دیگری او را کافر و غیر مسلمان معرفی می کرد . بهر صورت این سیرت درباره شیخ مورد بحث بنحو عجیبی تجلی و خودنمایی کرده .

و اگر بسطالم و کتب وی هم رجوع کنیم بر مشکلات افزوده می شود . زیرا که بیانات وی مشعر بر این است که وی مدعی تطبیق حکمت با آیات قرآنی و دین مبین اسلام و استنباط معقول از اخبار منقول است و در این باب خود را جداً تابع ائمه اطهار ص و مستفیض از باطن ایشان می داند . و با کمال اعتقاد بنفس

میگوید: «خطا بر کلمات من راه بردار نیست برای اینکه تابعم.» و نیز وقتی بدو گفتند که یکی از مجتهدین بر مطالب شما رد می‌کند. گفت: «واعجیاه آیا هنوز در اسلام کسی هست که بر قال الباقر ص و قال الصادق ص رد کند زیرا که من جز قول ایشان چیزی نگفته‌ام.» و نیز خود حکایت و خواصش روایت کنند که از اول عصر بواسطه خلوص در پیروی ائمه اطهار ص در خواب و بیداری ابواب غیب برویش باز و در نتیجه دوام این حال قادر بجواب هر گونه مسأله مشکلی از هر علمی بوده و عده زیادی از فحول علما و مجتهدین آن عصر از وی تجلیل و تبجیل نموده و او را ثقه دانسته و بسطالب وی تسلیم شده‌اند. و باید دانست که در آن زمان یعنی عصر فتحعلی شاه قاجار مجتهدین و علماء متدین و فقهاء بسیار متقی در میان شیعه وجود داشته‌اند که بدان کثرت تاریخ در قرون سابق کمتر نشان داده و از آن جمیع شش هفت نفر از طراز اولشان مانند مرحوم سید مهدی بحر العلوم کبیر و مرحوم حاج محمد ابراهیم کلباسی و امثال آنان از این سردبسی تجلیل کرده‌اند. و گذشته از آن مراجع تقلید گروه دیگر از علماء متعین آن زمان که مردم روی گفتار ایشان حساب می‌کرده‌اند درباره وی مطالبی گفته‌اند که برای نمونه بعداً بعضی آن بیانات نقل خواهد شد. این اندازه بر نگارنده ثابت است و تردیدی نیست که شیخ مزبور دارای روحی بس صاف و پاک و دلی بس ساده بوده و باصفا و شجاعت عربی و یقینی که برای خودش حاصل شده بود عقاید راجع به معراج پیغمبر اکرم صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم و معاد و مسایل ماوراءطبیعت و مقامات ائمه اطهار ص را بی‌پرده بیان کرده و تأمدها هم کسی منکر مطالب او نشد و سپس بعلل چندی اختلاف پیش آمد کرد که بطور اختصار بذکر آن خواهیم پرداخت و اینک بهتر است که از ذکر کلیات منظور در این مقدمه خارج نشویم.

از چند موضوعی که اشاره کردیم یعنی معراج و معاد و غیره گذشته برای تشریح مجسوع عقاید مرحوم شیخ مزبور نگارنده خود را محتاج به دو امر میدانست تا آنچه مینگارد مقرون بحقیقت باشد. یکی تحقیق از افراد مختلف از اهل بصیرت و علماء و مطلعین بی‌غرض. دوم مراجعه به بعضی کتب بطور اجمال. در اوایل عصر قسستی از کتب شیخ را مطالعه کرده و از اهل اصطلاح مشکلات



تصویر مرحوم شیخ احمد احسانی که یکی از زنانی که در یزد در خانه شیخ میزیسته
آنها درس پیری تصدیق کرده بود که کاملاً شبیه شیخ است

آنرا پرسیده‌ام ولی بیش از سی و سه چهار سال گذشته و دقائق و جزئیات مطالب را بیاد ندارم. و علاوه نظر امروز نگارنده با سی و پنج سال پیش فرق و تفاوت کلی دارد.

درباره شخص شیخ این اندازه را دریافته‌ام که او را خصوصیات چندی است که امتیاز وی بدان میباشد و همانها موجب شد که گروهی شیفته و فریفته و پیرو او شدند. و این امر هم مسلم است که مردمان خاصه خردمندان و اهل حل و عقد از طبقات گوناگون کسی را بی جهت بزرگ نمی‌شمارند زیرا که بنا بمثل پارسی بی‌مایه فطیر است.

از خصوصیات شیخ مزبور آنچه اتفاقی همه است زهد اوست (۱) که صاحب تالیفی تردید نکرده (نگارنده بیش از سی و کستر از چهل سند نسبت بشیخ دیده و از مطالعه مجموع آن قسستهای برایش مسلم شده.)

دیگر علم و اطلاع اوست در علوم متداول عصر که اکثریت از علما و ائمه رجال بدان گواهی داده‌اند و اگر هم معدودی در آن تردید کرده‌اند گفته‌اند که شیخ در حکمت با اصطلاح اهل فن جاری نشده و اینرا خود او هم منکر نیست. خود را پای بند و مقید به آیات فرقانی و احادیث میدانند نه اصطلاح حکما و مصطلحات مأخوذ از حکمت یونان.

و خصوصیات علمی انحصاری شیخ همین موضوع است نه چیز دیگر. یعنی میتوان گفت آن مرد از علوم مختلفه آن عصر با خبر بوده و از اقوال و عقاید علماء قدیم هم استحضار کامل داشته. دلیل کتب اوست که از هر موضوعی از وی پرسش شده و پاسخ داده. و هر جا بنقل قول علماء علم و فن پرداخته انسان درمی‌یابد که مخزن حافظه‌وی پر بوده. اما خصوصیات علمی او همانا شرح و توضیح مسایل ماوراء ظاهر و اقامه دلیل از آیات و احادیث و زیارت است و این خصوصیت علمی را که مولود معتقدات اوست باز به عقیده نگارنده باید بر دو قسست کرد.

۱- در باب زهد شیخ نگارنده يك حکایاتی از غیر شیخیه شنیده که در صحت آن تردید دارد. زیرا مشابه آنرا در کتب درباره قدا دیده. ولی در بی‌اعتنائی وی بمال دنیا و غفلت او از هر چیزی جز مراقبت در عبادت و تألیف و تصنیف تردیدی نیست.

يك قسم آن مطالبی را که در مسایل ماوراء طبیعت و عالم مثال و معاد بیان کرده و مشابه بعض آن بیانات و یا عین برخی دیگر را در اقوال عرفا و حکما و محدثین و کلامیین گذشته میتوان یافت . و یکی آن قسمتهائی را که خود مبتکر و شارح بوده و بر اثبات آن اصرار و پافشاری داشته .

و در قسمتهائی که با دیگر علما مشارکت داشته باز تفاوتی را داراست و آن این است که در بیانات عارف و حکیمی مجموع آن نظریات را نمیتوان یافت و یکجا جمع شدن آن مطالب بدان خصوصیت و رنگ مخصوصی داده و آن بیانات که ضمیمه دیگر مطالب شیخ که ناشی از شخص وی بوده شده جمعیاً موجب ایجاد مکتبه و مدرس شیخ گردیده که عموماً آنرا بعنوان معتقدات شیخ و شیخیه تلقی کرده اند و چون مجتهدین و علماء مدعی جانشینی وی کتب متعدد در شرح و بسط و نشر آن مطالب نگاشته اند و بی کم و زیاد آنرا دین خود معرفی کرده اند لذا در جامعه بصورت عقاید اختصاصی شیخ احمد بن زین الدین معرفی شده است .

خلاصه اینکه همین خصوصیت علمی و مشی خاص است که موقع و مقامی در جامعه برای شیخ احراز کرد و اشتهار وی هم از اواسط عرش در ایران و عراق از همین بوده و چنانکه نگاشته شد شیخ هم انکاری نداشته که با اصطلاح قدما در حکمت جاری نشده و خود ادله بیانات خویش را آیات و احادیث معرفی کرد و میگفت حقیقت را از این طریق دریافته ام و مخالف گفته خود را در اشتباه میدانست و مکرر میگفته : « من که میگویم قشرین مرادم فقهاء ظاهر نیست (چون با فقها و اصولیین در فقه اختلافی نداشت) بلکه منظورم از قشریها امثال محیی الدین عربی است که در مسایل غیبی و لب حکمت قشرند چون علم خود را از آل عصمت و طهارت ص نگرفته اند . » و همین عدم قید او با اصطلاحات حکما بود که بر طبع بعض از مدرسین حکمت و فلسفه گران آمد و در عوض شرح و تفسیر و معنی وی از معضلات مسایل دینی در بسیاری از اهل ذوق و عرفان اثر کرد - و برای اثبات درک این امر بجاست که مختصر توجهی بوضع قرن دوازدهم مخصوصاً او آخر آن بشود ، تا معلوم گردد که زمینه از چه جهاتی برای نشر مطالب شیخ آماده بوده .



تمثال مرحوم شیخ احمد احسانی که بنا بر روایت قدما یکی از اولاد فتحعلی شاه که کمال مهارت را در نقاشی داشته در حال نماز شیخ آنرا کشیده است

